

به نام خداوندی که کهکشان راه شیری را آفرید

هانا پدram

پایه چهارم

دبستان فیروزه/ تهران

زمین (۲)

در کهکشان راه شیری، حوالی زمین سیاره ای ناشناخته بود که "مین" نام داشت. مین از همه لحاظ مانند زمین بود و ساکنانش شبه انسان بودند. اما یک فرق بزرگ با انسان ها داشتند و آن این بود که عشق وزیدن بلد نبودند. به همین دلیل در کهکشان راه شیری به چشم نیامده بودند و زمین شان کامل نبود چون یک حرف "ز" کم داشت.

تا اینکه روزی دختر نوجوانی در روی سیاره ی زمین دچار مشکل بزرگی شد. دختر مهربانی که با پدر و مادرش زندگی آرام و شادی داشت، یک روز فهمید مادرش بیماری کشنده ای دارد و دکترها از او قطع امید کرده اند. از آن روز دیگر دنیایش شاد و رنگی نبود و غم بزرگی در دلش داشت. هر روز دعا می کرد و از خدا می خواست فکری به ذهنش بیاندازد تا بتواند مادرش را نجات دهد. عصر آن روز از پدرش خواست که وقتی مادرش را به بیمارستان می برند، او هم با آنها برود. پدرش اول مخالفت کرد ولی وقتی اصرار دخترش را دید بالاخره قبول کرد. آن روز وقتی آقای دکتر مادرش را معاینه می کرد، دختر از او پرسید که دواي مادرش را از کجا می شود تهیه کرد و آقای دکتر به او گفت از کره ی ماه. او جواب آقای دکتر را جدی گرفت و فکر کرد سفینه ای بسازد تا به کره ی ماه سفر کند و داروی مادرش را از آنجا بیاورد.

بعد از چند روز بالاخره توانست سفینه ای کوچک بسازد و یک شب وقتی همه خواب بودند، سوار آن سفینه شد تا به کره ی ماه برود. اما سوخت سفینه کم بود و او در سیاره ی مین فرود آمد. وقتی از سفینه پیاده شد، خیلی تعجب کرد، موجوداتی که در آنجا بودند، شبیه انسان ها بودند ولی در صورت هایشان هیچ شادی و مهربانی دیده نمی شد و رفتارشان مانند ربات ها بود. از همه عجیب تر اینکه در آن جا هیچ گل و گیاهی نبود و همه چیز با تکنولوژی های پیشرفته هدایت می شد. حتی موقع خرید از نان فروشی یا سوپرمارکت همه چیز با فشار دادن یک دکمه انجام می شد و خرید در چند ثانیه با موتور جت به خانه ی مردم می رسید. همه ی مردم بیشتر روز سرگرم کار کردن با گوشی های هوشمندشان بودند و نیازی به صحبت کردن با یکدیگر نداشتند. آن دختر از دیدن این صحنه ها خیلی متعجب و نگران شد. به هر کسی نزدیک می شد تا با او صحبت کند، همه با تعجب به آن دختر نگاه می کردند و از او فاصله می گرفتند تا اینکه در یکی از خیابان های شهر، اسباب بازی پسر بچه ای از دستش افتاد و او شروع به گریه کردن کرد. دختر دوید و اسباب بازی را از روی زمین برداشت و با گوشه ی دامنش آن را پاک کرد و با لبخند به آن پسر بچه داد. مادر او وقتی این صحنه را دید، نزدیک بود از تعجب شاخ درآورد و از دختر پرسید: "تو کیستی؟ رفتارت شبیه انسان های سیاره ی ما

نیست." دختر جواب داد: "من از زمین آمده ام، می خواستم به کره ی ماه بروم ولی سوخت سفینه ام تمام شد و در اینجا فرود آمدم، اینجا کجاست؟"

زن جواب داد: "اینجا سیاره ی مین هست. ولی چرا به کره ی ماه می رفتی؟"

دختر با تعجب گفت: "سیاره ی مین دیگر کجاست؟ تا به حال اسمش را نشنیده بودم." و بعد ادامه داد: "مادرم مریض است و دوايش فقط در کره ی ماه پیدا می شود."

زن که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت: "تک و تنها به کره ی ماه می رفتی که داروی مادرت را پیدا کنی؟ شما دیگر چه موجوداتی هستید؟ تا به حال چنین چیزی ندیده بودم. همه ی موجودات سیاره ی شما این طور عجیب و غریب رفتار می کنند؟"

دختر جواب داد: "ما عجیب و غریب نیستیم، انسان هستیم. انسان ها به یکدیگر محبت می کنند."

زن پرسید: "محبت دیگر چیست؟ اسم یک نرم افزار پیشرفته است؟"

دختر که دهانش از تعجب باز مانده بود، گفت: "یعنی شما معنی عشق و محبت را نمی دانید؟"

زن گفت: "ما جدیدترین علم روز و همه ی تکنولوژی های پیشرفته را در اختیار داریم، سیاره ی ما پر از دانشمندی هست که بزرگترین اختراعات را دارند. پس چطور تا به حال چیزی در مورد عشق و محبت نشنیده ایم."

دختر آهی کشید و گفت: "برای همین است که سیاره ی شما این قدر خشن و ترسناک است. اگر شما بزرگترین اختراعات را دارید، پس چرا هیچ کس اسم سیاره ی شما را نشنیده است؟"

زن گفت: "این اختراعات برای مردم سیاره ی ما است و نباید آن ها را به سیاره های دیگر بدهیم. آن ها باید خودشان اختراع کنند. دانشمندان ما مهم ترین اکسیر جهان را کشف کرده اند که اگر کسی آن را بنوشد، هیچ وقت نمی میرد."

دختر گفت: "چقدر دلم برای شما می سوزد، شما حتی بزرگترین اکسیر جهان را نمی شناسید، وقتی چیزی از عشق و محبت نمی دانید، زنده بودن به چه درد شما می خورد؟"

زن گفت: "من از حرف هایت چیزی سر در نمی آورم، ما پیشرفته ترین تکنولوژی جهان را داریم و تو می گویی که ما حتی بزرگترین اکسیر جهان را نمی شناسیم؟! بهتر است تو را پیش جناب شهردار ببرم تا ادعایت را بشنود و حقت را کف دستت بگذارد."

زن دختر را سوار ماشینی کرد که شکل هواپیمای کوچکی بود و با سوخت هسته ای کار می کرد و در یک چشم به هم زدن او را به دفتر شهردار که در شهر دیگری بود، برد. زن ادعای دختر را به شهردار گفت و شهردار او را به اتهام دروغگویی به پلیس امنیت شهر تحویل داد. مأموران پلیس او را به دادگاه بردند و قاضی دادگاه از او خواست که ادعایش را ثابت کند. دختر از قاضی خواست که با چند دانشمند معروف آن سیاره صحبت کند و حرف هایش را برای آن ها توضیح دهد. قاضی قبول کرد و دستور داد او را به بزرگترین مرکز مطالعات آن سیاره ببرند که معروف ترین دانشمندان آن سیاره در آنجا کار می کردند. وقتی دختر وارد آن مرکز شد، اختراعاتی دید که تا به حال در خواب هم ندیده بود. آن ها حتی داروی کشنده ترین بیماری ها را هم کشف کرده بودند. اما بعضی از اختراعات آنها خیلی خطرناک و خودخواهانه بود. آنها میکروب هایی اختراع کرده بودند که در یک چشم به هم زدن وارد مغز می شد و قدرت

بینایی و شنوایی را نابود می کرد. از آن وحشتناک تر دستگاهی بود که یک ماده ی شیمیایی خطرناک در هوا پخش می کرد و مانند حادثه ی چرنوبیل هر جانداری را از بین می برد. آنها اشعه ی سیاهی ساخته بودند که قدرت نفوذ بالایی داشت و هر چیز که سر راهش قرار می گرفت را ذوب می کرد. دختر خیلی وحشت کرده بود. نمی دانست علم و دانش تا این حد می تواند خطرناک باشد و به جای اینکه به انسان ها کمک کند، می تواند باعث نابودی آنها شود.

دانشمندان وقتی او را دیدند، مسخره اش کردند و گفتند تو ادعا می کنی که ما بزرگترین اکسیر جهان را نمی شناسیم، درحالی که ما داروی کشنده ترین بیماری های جهان را کشف کرده ایم و میکروبی آزمایشگاهی اختراع کرده ایم که می تواند کل مردم جهان را از بین ببرد؟! "

دختر گفت: "اختراع این داروها به چه دردی می خورد وقتی هر روز هزاران نفر در جهان از این بیماری ها می میرند و شما آن را به مردم جهان نمی دهید؟ میکروب آزمایشگاهی شما که جهان را نابود می کند، چه سودی برای شما دارد؟"

یکی از آن ها گفت: "ما داروها را برای خودمان کشف کرده ایم که تا ابد زنده بمانیم، بیماری مردم به ما ربطی ندارد و میکروب آزمایشگاهی را اختراع کردیم که دشمنان خود را از بین ببریم."

دختر گفت: "برای همین است که با وجود این همه دانش و تکنولوژی و اختراعات مهم، در کهکشان راه شیری هیچ اهمیتی ندارید و هیچ کس حتی از وجود شما خبر ندارد. علم و دانش نه تنها به خوشبختی شما کمکی نکرده است، بلکه از شما انسان های زشت و خودخواهی ساخته که حتی خودتان هم از زندگی لذت نمی برید."

رئیس مرکز مطالعات خشمگین شد و گفت: "بس است دیگر! ما کارهای مهمتری داریم و وقتی برای شنیدن این حرف های به درد نخور نداریم."

سپس از مأموران خواست که دختر را ببرند. در همین موقع، یکی از ربات های خنک کننده از سقف کنده شد و به سمت رئیس مرکز سقوط کرد. دختر تا این صحنه را دید، فریادی کشید و او را از این خطر مطلع کرد و جانش را نجات داد. رئیس مرکز که خیلی شوکه شده بود، از مأموران خواست که دختر را رها کنند و از او پرسید: "من تو را راهی زندان کردم، ولی تو جان مرا نجات دادی! چطور ممکن است؟"

دختر گفت: "این همان بزرگترین اکسیر جهان است که ما در سیاره ی زمین ما به آن "محبت" می گوئیم. محبت بزرگترین معجزه ی انسان است و هیچ اختراعی قدرت معجزه آسای آن را ندارد. محبت همان چیزی است که مردم را شاد و خوشبخت می کند و به انسان ها آرامش می دهد. چون شما در سیاره ی خود، چیزی از آن نمی دانید، با این همه دانش و اختراع شاد و خوشبخت نیستید و چیزهایی اختراع می کنید که به مردم جهان آسیب می رساند. برای همین است که سیاره ی شما ناقص است."

رئیس مرکز با شنیدن حرف های دختر به فکر فرو رفت و از او پرسید که چرا وارد سیاره ی آنها شده است. دختر سیر تا پیاز ماجرا را برایشان تعریف کرد و گفت حاضر است تمام زندگی اش را بدهد و داروی درمان مادرش را به دست آورد."

سپس یک نقاشی از زمین کشید و گل ها و درختان رنگارنگ و کودکانی که شاد بودند و می خندیدند را به آنها نشان داد و گفت: "این تصویر زمین ماست."

همه ی دانشمندان مرکز جمع شدند و با دیدن آن نقاشی شگفت زده شدند. آنها از دختر خواستند در عوض گرفتن داروی درمان مادرش، راز اکسیر عشق و محبت را به آنها بگویند. دختر قبول کرد و به آنها آموخت که چگونه قدر یکدیگر را بدانند، به یاد هم باشند و با هم با مهربانی رفتار کنند. در شهرشان درخت و گل های رنگی بکارند و به جای اینکه به فکر از بین بردن دیگران باشند، زندگی آنها را نجات بدهند.

آن روز در مرکز مطالعات سیاره ی مین غوغایی به پا شد. اولین گل رز در آنجا کاشته شد و آنها به یکدیگر لبخند زدند. آنها به کمک دختر، گرمی قلب هایشان را به دست آوردند و وقتی راز محبت را فهمیدند، هزاران بار از آن فرشته ی کوچک تشکر کردند و داروی درمان مادرش را به او دادند.

موقع خداحافظی شهردار لیزری به دختر داد و از او خواست که بعضی اوقات از شمال غربی پنجره ی اتاقش آن لیزر را به سمت

سیاره ی آنها بتاباند تا آنها بفهمند که حال او خوب است و آنها نیز لیزر رنگارنگی به سمت اتاق دختر بتابانند که او بفهمد حال مردم آن سیاره هم خوب است. زمانی که دختر سفینه ی خود را روشن کرد، متوجه چیز عجیبی شد. آن سیاره دیگر تاریک و ناشناخته نبود و در کهکشان راه شیری می درخشید و آسمش کامل شده بود. آنجا دیگر زمین بود. زمین (۲).

دختر به خانه برگشت و دارو را به مادرش داد. مادرش آن را نوشید و کم کم همه ی سلول های بدنش ترمیم شد و سلامتی اش را دوباره به دست آورد. او دختر مهربانش را در آغوش کشید و گفت: "دخترم دعاهای تو معجزه کرد."

دختر مادرش را بوسید و خدا را شکر کرد. سپس از شمال غربی پنجره ی اتاقش آن لیزر را به سمت سیاره ی زمین (۲) تاباند و بعد از چند دقیقه نور رنگارنگی تمام اتاقش را پر کرد. آن شب دختر آرام و آسوده خوابید و به جهانی پر از عشق و محبت فکر کرد.